

شکفتی ز کردار حیدر شنو
 چو آورد بوم سدر ابرایت
 روان بود اختر بهر وریش
 کنار که بد کشوری بس بزرگ
 ز بس خوبی خاک آن پاک بوم
 بجای گیارسته زان سیم وز
 درختش همه سندان و ساج بود
 پراز میخک و فلفل و جوز و سیل
 در آنجا یکی رای بُد که خدای
 گذشت و یکی خورد و کودک گذشت
 پسر نارسیده چو بود ستام
 چو مردان بپا داشت کار جهان
 ز کشور نماندیش پوشیده را
 سپهر آیین نگهداشتی
 کشاورز و بازارگان بسیر
 گرفته همه را بزیر پناه
 چو رایان و فرزندان سترگ
 رسیده چو شد کودک نارسیده
 نشستن بجای پدر کرد رای
 پدر چون شود خاک در خاک گور
 بخوردی میراد کس از پدر

نوای نو آیین دیگر شنو
 سر سر کشان کرده آنجا بیت
 فرزایش همی داد در روزیش
 نشینگر را حمای سترگ
 شدی آشکار انگین از زقوم
 همه سنگریزه بگوشش گهر
 کشیده همه سر به رخ کبود
 همه پیشه و دشت و ران و سیل
 چو زین خاکدان شد بد بیکر
 بجز او دیگر جانشینی نداشت
 گرفته بکف کار بار از نام
 بهر شهر و جاداشت کار آگهان
 چه از راه کوتاه چه راه دراز
 ره و رسم شایسته بگذاشتی
 ز هر گونه گون مردم پیشه و
 بنیکی نمودی بر کس نگاه
 جهان را اند تا گشت خور و شن زنگ
 دشمن مهر و پیوندشاهی گزید
 ز مادر نشد آرزویش روای
 کم از خاک گرد و پذیر مرده بود
 کشاورز باشد اگر تاجور

چو زن از زنی سرشاهی کشید
 بشاهی دل زن چو بد شیفته
 با مرزو و فرزند گشادی ز بان
 سخن بود و بُدر استی تا پدید
 پازرد از مام و پتر مرد روی
 ز دیده جرسار زرد آب نیز
 بگفت از بر روی جیدی کمر
 ز ماهی بمه بر فرازی سرم
 سپاس تو را پاس دارم بجان
 سپارم فراوان از آن خواسته
 جدا کرده از کشورم منگلو ز
 تو باشی بر آئمز بر مرزبان
 مرا نشهر باشد بفرمان تو
 چو بشیند جیدر سپه بر نشاند
 بنزد در آمد چو از دور راه
 دو شکر چو راست صفت بزند
 بسی سر ز بالا در آمد بجانک
 سپس ز انکه بسیار سپا شد
 تا پدید باشی ز ماده شیر
 پاورده نزد خود آنسر فراز
 پسر را بخوانده بنزد یک مام

بجز خود سزاوار شاهی ندید
 جوازا با امید بفریغسته
 ز باننش بند آشتنا باروان
 ز مادر چو فرزند شد نا امید
 ز جیدر از آن درد شد چاره جو
 به پیداد مادر زبان کرد تیز
 مرا بر نشانی بجای پدر
 گشاده کنی دست بر کشورم
 بگنج پذیر آنچه باشد نهان
 بگو هر همه چیز آراسته
 بچشم نباشم ز فرمانت دور
 چنان چون بود تن بفرمان جان
 کسی سر نه سپهر چو ز بجان تو
 بسوی کنار ابقندی بر اند
 زن رای آمد برون با سپا
 زمین گل شد از خون هر دور
 بسی تن ز شمشیر شد چاک چاک
 زن از بخت و آرون گرفتار شد
 پغشاد در چنگ جیدر اسیر
 نکرده بید دست بروی در آن
 سوی آشتی نیز سپرده گام

دل هر دو از کینه پرداخته	دو سینه ز کینه تنی ساخته
دو ناساز گرا به هم ساز گرا	منو دو در دو و از روانها جدا
دورم خورده از هم بهم رام کرد	بهم هر دو بدرام پدرام کرد
دل مام خوش شود تند از پسر	باین بد و داد جای پدر
نشیم تنش حالگاه مهر	گناه ده دو دستش بفرماید
زنا زوی حیه رسبدا و بجا	همش مهر رس گشت آشفته نام

معوض شدن سنگلو بحیدر علیخان و در حق او بانظر
 حکمت تعیین کاروان و توجیح مادر پسر از دوستی و
 تحریف ن از سطوت و صوت حیدر و اتفاق نمودن
 هر دو و هلاک او و آشکار شدن از زبان و مقول شدن
 زن رای با بعضی سمریان و مقید و مجوس گردیدن
 پسر و یکی از قلاع تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر

برای جوشد رای زاده بلند	بعهد و به پیمان شده کار بند
هر آنچه بحیدر پذیرفته بود	بگاه سخن پسر سخن گفته بود
بجا آورد آن سخن سرب	نکرد هیچ از گفتش خود گذر
و فاپیش خوانده جفا کرده بود	سپردش دژ و باره سنگلو
جدا گشته ز وحیدر نامجوی	بد السنوی باشکر آورد
که آنها یک را بگیرد دست	به اسانکه شاید دهد بند دست
نشاند ز خود مردمان جا بجا	کار و ز نزدیک خود پیشوا

چو شد حیدر از زاده رای دو
 نبایست با او تور اگشت دوست
 بد آید با کج نام زین کار کرد
 بود او سلمان و پیگانه دین
 مسلمان اگر چون فرشته بگفت
 بود نیکشان بد ز بدشان سخن
 بگیرد همه کشورت ابدست
 شود زوتبه کشور و دین ما
 دلیر یک همستای او اژدها
 اگر تو بگردون برایی بلند
 شوی گرد بر یا نپیش نهان
 چو او باز گردد بدینجا بگاه
 بر آورد باید ز جاننش دما
 تنش چون شود از روانش تنی
 و گرنه تو فرخ خویش را گشته گیر
 جوان چون ز مادر شنید سخن
 بگفتار مادر بناده دو گوش
 گذشته ز رسم و ره راستان
 تبر زوی پای خود از دست نپوش
 بپاداشش نیکی چو شد بدسکال
 سکا لیده با همدگر مام و پور
 ز بهرش سخن را اند ما در پور
 تور او در جهان بدترین دشمن است
 پیش آیدت رنج و بیمار و درد
 به پیگانه دینان خود پُرز کین
 چو و انگری بدتر از دیو است
 سزاید اگر کس نیاید بین
 بکیش نیاکان در آرد شکست
 بر افند از و نام و آیین ما
 نباشد از و چون شوی تور با
 کشد بر زمینت بختم کند
 چو ماهی شبست آردت پیگان
 در اساخت باید نهانی تبا
 بدستان و نیزنگنی آشکار
 بماند بتوفست و زمانه هست
 سرو تن بخون اندر غنچه گیر
 فروشد با ندیشه سر تا بین
 سپرده روان و دل و جان و هو
 بگردار بدگشت همه استان
 هر آن بد بکس خواست آمد پیش
 بزندان بسر برد بسیار سال
 چو آید رسد حیدر از منگلو

بکامنی پیاورده اورا فرود
 فرود آوریم آنرا بر سرش
 سگالش چو زینگونه آمد بجای
 چو جوینده کام بود دست دشوی
 گزیده برهن یکی جبه خویش
 از ویافتی کام و آرام دل
 و را خواند نزدیک خود چاره گر
 برهن پرستار بتخانه بود
 فراوان با دین پاراسته
 بی حیدر آنجای کرده پسند
 گفتش ز بتخانه تا آنرا
 گشاید بر زیر زمین ره فراخ
 بد آنسانکه فرمود آشتوم زن
 جو حیرت برداخت از منگور
 پذیره شده پور و مام و سپا
 به پوسته با او ز هرگون سخن
 چو ایوان ز مردم باندیتنه
 کسی را که ایزد بدارد نگاه
 بفرمان دارنده جان و تن
 نشسته در آنجای بدرای نو
 جز اینان سران سپه سر بر

گنسته نهان کاخ را تار و پود
 بنجاک اندر اید سر و افشش
 زن پوفا از پس مرگ رای
 به آنسانکه بدکش و آیین اوی
 بدیدار او شاد بودی همیش
 گرفتی شب و روز زو کام دل
 بگفت آنچه بودش میل در بدر
 نبردش یکی خانه شاهانه بود
 بزینت چو فردوس پر استه
 که بر جانش آرنده آنجا گزند
 نماید زمین راتمی جا بجا
 رساند سرفتب تا زیر کاخ
 با سنگام آوردان بر جسمن
 باید بجانیکه بد مام و پور
 دران کاخ آورده از گرد راه
 همی جبت هنگام آن خیره ن
 بجهد و سرود آرد از املهی
 نگر دزدستان دشمن ستباه
 بکاخ اندر آمد یکی برهن
 همان مادر کشور لرای نو
 نشسته یکی ایستاده دگر

بجید رسخن گفتن آغاز کرد
 همان بجه افگند بر روی کا
 شنید و روش بر اشفیت
 کسانیکه بودند انازاراز
 هماندم زن و رازداران او
 بدژخیم فرمود کز تیغ تیزند
 بسته کیند گران پای رای
 برو کرده زندان یکی از خصار
 سوی رانه بد لورش با سپا
 وژد باره شهر داده شکست
 شد آن کشور و مرزاوراهی
 بکف آمدش خواسته پیشمار
 سر آزا گران کناره بنود
 ز روسیه آموده انا بار
 طرایف زهرگون با بنوه بود
 تکاور میونان و پیلان مست
 چو الماس شمشیر زین نیام
 زورع و زخجر خفتان و خود
 بسیار کس گنج اندوخت
 چو فرخنده بدر روز فرخنده مرد
 ازان کشور و گنج و آن خواسته

سر راز پوشیده را باز کرد
 بروفت پنهان نمود آشکار
 بر آن مادر و پور لکرده بخت
 بفرمود بستن بند دراز
 در آن کار همراز و یاران او
 بر انگیزد از جانشان رنجیز
 و رشتاد در شهر و بوم سرای
 نشانه با سپش بسی استوار
 که آتش بر بد رای را تحت گاه
 پشنادش آن بوم کیسرت
 فرهمندرا شد فرون فرهی
 ز رایان و نام آوران یاد گاه
 شمردی اگر کس شماره نبود
 زهرگون گنسر بود خود انا
 طرایف بسی توده چون کوه بود
 بزگوه هر آموده زین نشست
 زندین و سیمین کپ و ستام
 بکس هیچ اندازد پدا نبود
 ماند و ختن در جگر سونت
 بستش پشناد خیر بچ و در
 فراوان بشد کارش آراسته

زگردون در ا بود چون باوری	رساند به شایان سر همسری
همان جهان زو گرفت شمار	ز تماش هر اسان بسی نامدار
چو زان بوم آمد بدستش ز نام	بگردانده از رانه بد لور نام
بفرمود تا مردمان سر سبز	مرا آتش خوانند حمید رنگر

عاشق شدن دختر راجه کنتان نور بر یکی از اهل اسلام علی
 نام و دادن راجه دختر را بد و بناچار و ناکام و ارتحال راجه این
 سراچه و انتقال ریاست لعلی و مرافقت حبستن و موافقت
 نمودن او بحیدر علیخان

کناره ز کار کس نارکنم	دگرگون سخن آشکارکنم
ز بوم طیار بر رانم سخن	ز باشند گانش هم از پنج سخن
رسانم بدلدارد کخته	بزنجیر هر دو فابسته
بدینگونه برخواند این دستار	تیلر آن سر و سرور استبان
طیبار بومی بود بس فراخ	ز مردم در آن بوم باشد و شنا
یکی مسلم و پنج ایشان عرب	بود ما پله مرهمه را لقب
ز خاک عرب از زمان دراز	بریده رسید بد ا کجا فرار
گرفته سرا و دکان نشست	ببازار گانی گشاده دوست
ز روسیم اندوخته پیشا	همه مایه ورگشته و مالدار
نکرده دگر یاد کند وطن	شده از زه و زاو و فرزندون
فرزوان و پرکنده در آن دیار	گذشته شمار از هزاران هزار
از ایشان کسی بد خداوند گنج	کس اندوخته توشه از دست گنج

بر این کار فرشته بسی سالیان
 ز بندی نژاد آن پیکر پرست
 بتیغ و بفرمان فرزند کسر
 بدرگاه رایان با آب و جاه
 بسی نیز هر گونه پیشه ور
 لقبشان بود نایر از دیر باز
 یکی رای اندر کمنانور بود
 ز بالای او پست سرو چمن
 جهان و اله روی چونگاه او با
 رسیده چو شدان چنان پرونا
 بنا که رنسلم یکی خوب رویی
 علی نام آن نور رسیده جوان
 دشن شد گرفتار و شوریده سر
 ز معشوقیتش عاشقی کار گشت
 شده ماه دو هفته اش یک شب
 از دور شده خواب آرام و خور
 به سر دل که بار افکند شاه مهر
 بود و گویشش و چشمان تر
 بصد پرده پوشد کس از مشک مهر
 پدر گشت آگاه از کار دخت
 بسی دادش از مهر اندرز و پند

کس آگاه نبود ز آغازان
 گروه دیگر راست آنجا نشست
 در آنروز آن کشور و بوم و بر
 جز آنجا نبد پیشکار و سپاه
 همی برده کار زمانه بسر
 ز پیشین زمان وز گاه دراز
 و در ادختری چون مه و هور بود
 سمبیر نگاری در تنک سمن
 بسی جان شده خاک در راه او
 بکیتی بد و نیک بشناخت باز
 رخسار برده از مهر تا بنده گوی
 بید و بد و داد و جوش و روان
 بشد خسته از تیر مهرش مگر
 رخ از غوان زرد و تن زار گشت
 پریرا که دیده پری ره زده
 لب لعلگونش شده لاجورد
 نشانش بود زردی گون چهر
 کند در و پنهان او را سر
 شود آشکارا بکوی و بشهر
 تبه دید از مهر بنجار دخت
 ز کف داده دل را نبد سوخته

برتسیده بر جان فرزند خویش
 بکیشش اگر چند دشوار بود
 بدیده جگر گوشه را کار بد
 دل خویش ناچار خورسند کرد
 بدلداری پوست و لداوه را
 دو کرد از نو شداری کام
 بدادش ز نوش لب یار نوش
 سر آمد پس از چند که روز رای
 چو روزش ز کیتی پیامد بر
 علی انکه داماد بد رای را
 گذشت از فرو پایگی خواجه شد
 بجای پدر زن چو بنهاد پای
 چو جیدر دلیر و نبرده سوار
 بود در فرونی همه کار او
 همان هست انباز در دین کیش
 ز نجام و از نامه و از نشار
 بدانت او را ز مبر بد پناه
 پشتی او شد سرش پر غرور
 بشهر اندرش ناپله سر بر
 بنای رسی داده بود دست و ام
 برایشان زروام بسیار بود
 پسندیده داماد پیکانه کیش
 بفرزند هم مهر بسیار بود
 روان داشت بد آنچه بسیار بد
 گذشته ز دین مهر فرزند کرد
 ز غم ساخت آزاد آزاده را
 رها کرد افتاده و لرا ز دام
 بدان گشته پیموش بخشید هموش
 ز کاخ بزرگی برداخت جای
 همانا بود دست او را پسر
 گرفته بگفت آن مهی جای را
 علی بود ناگه علی راجه شد
 مبعشرش چنین جفت گردید را
 نباشد کسی اندرین روزگار
 خدای دو گیتی بود یارا و
 ببايد بدو دوست بودن همیشه
 ره مهر بگشود و شد دوستدار
 و را داشت در کار با نیک خواه
 بنا بر همی کرد و بیداد و زور
 هر آنکس که بوده خداوند ز
 بیسته کمر بهر خواهش تمام
 او کردش سخت دشوار بود

ز اندازه پرون چو بود دست بار شده بارکش خسته میزد سوا
 بر آن بی زرو بی نوا بندگان همی رفت سخت ز خواهمندگان

بعقل آوردن گروه نایر جماعت مایله را و آمدن حیدر
 علی خان بانقشام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن لعلی راجه
 و محاربه کردن بانایران و منهنز مسافتن

به نایر به سپه ادا چون مایله
 پفکنده هر کس پی و ام خویش
 شده پموا سوز آتش بلند
 بهر برزن و شهر فریاد بود
 چو افتاد در ریخ نایر گروه
 نشسته یکجا بیکه رای زن
 بخو ز نخچین تیغ کرده یله
 همه را سر از تن نمانیم دور
 میبار اندر یکی تن بحبای
 پاشیده آغاز و انجام کار
 پدینان ستم کی بهمدین خویش
 بخو ز نخچین تیغ افزا هستند
 بشهر و بیرزن روان گشت خون
 بهر جا کشته زمین گشت کوه
 همه جامه بر خویشان کرده چاک
 شده بر رفته سچو کرگان یله
 بسی مرد چسپاره در دام خویش
 رسیده تر و خشک رازان گزند
 بیومی همه بهره پیدا بود
 کجا آمد و شد فراوان ستوه
 برین بر نه سادند یکسر سخن
 درین بوم هر جا بود مایله
 بر انگیخته به زبد خواه شور
 نمانیم زین مردم تیره رای
 که شیری چو حیدر بود در کنا
 پسندد کشد پیمان کهن خویش
 بسی مایله راتبه ساختند
 تن کشته پر خاک سر بانگون
 بماند هر که زنده کنشته گروه
 بتارک پراگنده تار یک خاک

پریشان روان و پراکنده دل
 نزدیک حیدر گریزان شدند
 بدرگاه او بانگ و فریاد حوآ
 بر آمد ز غوغایکی رستخیز
 دشن همچو دریا در آمد بچوش
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 بخرگاه او شد سپه ابحمن
 دوره دو هزار از در زم چنگ
 بسوی کتا نور آمد سپاه
 شده شاد هر دوز و دیدار هم
 نزدیک شمس بر رود آب
 بد انجای آورد لشکر فرود
 پی کیسند آمد گرو با گروه
 کشیده بکینه رده از دوسو
 شد اندر میان کجا پیش جنگ
 یکی انکه از حیدر شیر مرد
 شب و روز و ز زیده آیین جنگ
 و گر انکه سرگز تا بر سپاه
 که آید بیدان برابرش سوار
 چون آگاه دیدند اندر نبرد
 فراوان برتسیده زان ترک تاز

ز خوناب دیده زمین کرده گل
 از ان درد جو یان درمان شدند
 زهر گوشه آوازده داد حوآ
 چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
 ز بس ناله زار و بانگ و خروش
 همه دشت پر شد ز پرده سر آ
 تکاور سواران شمشیر زن
 گرفت در روان شد نکرده درنگ
 علی راجه شش پذیره براه
 بسته ز آب سخن گرد غم
 سرا پرده بار کشیده طناب
 ز نایر سپه نیز آنسوی رود
 ز بس مرد پوشیده شد شکر
 به پکار و ناورد و بنس آورده
 نیارست نایر نمودن درنگ
 سپه بود خو کرده اندر نبرد
 بشمشیر و خنجر به تیر و تفنگ
 شد دیده در گردش رزمگاه
 بدشمن کند کوشش و کارزار
 بر اسپ تکاور سواران مرد
 بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند بگذاشته رزم خوار
 پشتند بسیار داند ختمند
 پس اندر روانه نکاو رسوا
 زکشته بسی پشته با ساختند
 پنهان مرده ز نایر گروه
 بهزجا دران دشت مانند کوه

آمدن حیدر علیخان از کسنا نور بجلی کوت و استقبال
 کردن ای ملقب ساموری و تسلیم نمودن شهر و حکومت
 دادن بجمعی ساموری با باخراج ذات و سوختن ساموری
 خود را با فرزندان و سلم شدن بسیار بحیدر

بوم طیب بارای نیک بخت
 در آنجا کسی را که مشور بود
 کلی کوت پوسته بد پای تخت
 پدر بر پدر بوده آیش لقب
 ساموری آمد و مشهور بود
 چون حیدر بر پرداخت از زمگاه
 ز نامش خیر این کس بزودی بلب
 بر آتش هر آتشگر کام پیش
 بسوی کلی کوت شد با سپاه
 چون نزد کلی کوت آمد سپاه
 بیز و نمود آنهمه زان خویش
 بر فتنه همه کشور او زد دست
 شده کار سالار آنجا تباہ
 سپاهش شده کشته و تار و کا
 نمانده بجز جایگاه نشست
 کسیکو بجا مانده بپش روی
 نه خویشش بجا مانده و فی تبار
 نخبید ناکام از جای خویش
 نیارست کردن به پکار روی
 نه برداشت از جای خود پای پیش
 به پکار نخواست یال و شاخ
 نه دروازه شهر بست و نه کلخ
 چو در شهر آورد حیدر سپاه
 پذیره شدش رای کشور براه
 برود کرد هر گونه گوهرنشار
 گرفتش ببرد دل اندر کنار

روان گشت دستش گرفته بدست
 بتو گفتم این بوم فرخنده باد
 بگفتار چرب و سخنهای نرم
 بگفتش من هر سبب بیمار و غم
 سپارم بتو کشورت آنچه هست
 برو بومت از من نه پند گزند
 ز بهر گونه نیکی به ادش نوید
 چو کوتاه شد گفتای دراز
 چو حیدر جدا گشت از پیش پای
 یکی بر همین بدتر از اهر من
 خمیرش سرشته ز ناپاک آب
 با تش زدن و دومان کهن
 سزاوار سپاره و سرزنش
 ربان از زفر کرده پروان چو ما
 سرور دگشیده بهم همچو خاک
 چو گریه برافروخته چشم خویش
 بگفتش که ای گشته از راه دین
 بدو چون شدی بیدار و دستار
 دهی گاو حواره سوی خویش راه
 بداندیشش بتجانه و بیت شکن
 روانش پراز کینه از کیش ما

پاورد او را بکاخ نشست
 پیش تو چون من بسی بنده با
 میوشنده در مهر او گشت گرم
 نیاید بروی تو از من ستم
 بگیرم از آن یک بدستی بیت
 به اسنانکه بودی کنم از حید
 رسید روان در اثر رسید
 بشکری که خویش آمد فراز
 ز کاخ اندر آمد پرده سرای
 بداندیشش و کیش و ناپاک تن
 سگش مادر و خرس و کفتار با
 سراسوز و کاخ افکن و غانکن
 سپامد بر رای آن بدنش
 گتاده و بان همچو مردار خوا
 فرا کرده گردن بمانند لوک
 بگردار گرگ و بدیدار میش
 چرا هر حیدر نمودی گزین
 به بی کیش و بدین شدی از چو
 برترین چه باشد بگبستی گناه
 برارنده جان بر همین زتن
 به پدا و پنهان بداندیش ما

بپاداشش این کار نایر گروه
 نمایند پرونت از ذات خویش
 چو زنده بوی پتیس نایدست
 نگر دد کس انباز با تو بنان
 چو در کیش مند و بترزین سزا
 نباشد پرانده شد جان ای
 شود در جهان خوار و بی آبروی
 باتش بر افروخت کاخ پیرا
 یکا یک بدان تیز آتش سوخت
 بران بر همین پیر و پیشار
 چو شد سوخته رای باخان جهان
 ز کبوده و نجان نایر گروه
 یکی شکر کشن آراستند
 سپاهی فرو نتر ز مور و ملخ
 دلاور بماند شیر زبان
 پاد سپه ساخت جنگ را
 برآمده و دار از هر دو سو
 فراوان بغل طبع در تیره خاک
 چو برق یان خنجر آبدار
 بسی خرمین زندگی سوخته
 ز نایر بسی مرد در زمگاه

بر نخبه و گردند از تو ستوه
 بدارند دورت ز آیین کمیش
 چو میری یکی تن نیاید پست
 تو را کس بخواند بزرگ خوان
 که سازند از ذات کس را جدا
 بر سپید دارندش از خود جدا
 ز عزم اشک کرده روانه برو
 خود و هر کرا اندر آن بود جای
 جهان زاد دل از کار او بر فروخت
 همی باد نغمین ز پروردگار
 نماید اگر آتش گیتی نشان
 پراگندگان گشته چو کوه
 بناورد و پکار بر خواست
 برابر بکشد کشیدند نخ
 پکار بسته کمر بر میان
 بر انگیخت از جای شیرنگ
 بچوگان بشمشیر سر با چوگون
 ز پیکان جگر با بسی گشت چاک
 نمایان بتار یک گرد سوار
 چو خس ز آتش تند افروخته
 پشاد برشته روز و تبا

سراجام از رزم برکاشتند بچید برو بوم بگذاشتند
سراسر شد آنروز اورا روی بغیروی بازوی و روز بهی

آغاز گفت اردو محاربه حیدر علیخان با انگریزان و تصرف
در آوردن جنرل سمیت چهار شهر یکی تری پتول دویم وئی آنبری
سیوم سینگان چهارم کبیری پنن و آمدن حیدر علیخان
بمقابلہ بالشکر خود و سپاه دکن

چو دارم کمیت سخن کرده تیز	درین نامہ لغت از انگریز
اگر آورم نامہ نماید به بن	ز کردار حیدر سراسر سخن
عنان به کزین راه گردانده بان	زاندا از گفتار کرد در آن
بگویم ز تاورد و رزم و ستیز	بر انم سوی حیدر و انگریز
بمستگام عیسی شمشیر بهال	جوشد شصت با هفت بر غنیمت
که چشم کسی آن بزرگی ندید	بزرگی حیدر کانی رسید
شدش کشور و مرز و شاه فرخ	بر و مندی بخش بگستر شاخ
نناپد کوه و بیابان و دشت	سپاهش زاندازه اندر گذشت
بفرمان او بود مستگام کار	سوار و پیاده دوره صد هزار
گشاده در رزم و راه بستیز	دشمن چون نبرد راست با انگریز
بخوانده بر خوشیستن کینه خواه	سوار و پیاده زهر سو سپاه
در ان کشن شکر تکاور سوا	شمار سپه بود پنج هزار
ز تم مستوران بگسته زمین	تیره شش هزار از موده کین
بمردی جگر برده از شرزه شیر	ز خاک یور و پیز جنگی دلیر

فرون بود پنجاه بر هفتصد
 نظام آنکه بد پادشاه دکن
 سواران اسپ افکن نیزه دار
 پیاده همان ده هزار دیگر
 دو لشکر به پوست با هم چوکوه
 سراپا نمان در سلج نبرد
 صد و ده به همراه هر دو سپاه
 کنون بشنوا لشکر انگریز
 بهر سوی و هر جای پرکنده مرد
 ز بوم یوروی هشت باره هزار
 هزار و دو صد نیزه توپ زن
 زمندی سپه بوم شتاد با
 نه کم بود زینمایه و فی فرون
 همید چیدرز زهر گونه
 روانه فرستادگان از دور
 سخننا به پکار چون شد دست
 یکی ز انگریزان بانام و جاه
 دلیر و سمیت نام و پر مایه بود
 در آن رزم و پکار روان کینه گاه
 ز اندازه لشکر نامدار
 نگارنده انگریزی سخن

بمیدان گرازان و تازان چو
 گرفت بهمه سپاه دکن
 همه خرق پولاد بد سی هزار
 پیشتی حیدر شده ره سپر
 زمین گشت از بار ایشان ستوه
 تن باره بادرفشار و مرد
 بده توپ پیکار و ناورد گاه
 بوم و برهند بهر ستیز
 که دارد بیار روزگار نبرد
 دلیر تفکرت زن که کارزار
 تن مرد و دیوار باره شکن
 هزار و فرون شستصد مرد کار
 در آن روزگار ان بنده اندر
 آید با و بزش و کارزار
 زهر گونه پنهان و هر گشتگی
 رگت کین هر دو نگر دینست
 مه و متر انگریزی سپاه
 کش اندر سپه خبرلی پایه بود
 بفرمان او بود گوش سپاه
 پدیدار نامد بنامه شارسار
 پراگنده گفتار افکنده بن

چنين سخت پیکار و رزم گران
 شکفتی همی آیدم زان و پیر
 به اینسانکه او گفت گویم سخن
 سمیت آنکه بد سروری نامجوی
 به پیکار از پیشکاران اوی
 بیاورد در دست خود چار شمر
 یکی زان تری میتوان داشت نام
 بسوی دینی اعتباری شد دلیر
 باید سوی قلعه سینگان
 بشهر کسیری پهن رفت باز
 از آنجا چو با بخت و نیک اختی
 برود و ایم حیدر کینه خواه
 سپاه دکن نیز همراه اوی
 یکی کوه نزدیک دیور بود
 رنشیبش چو رفتی کسی بر فراز
 سپس ز آنکه کس عا پر فرنگ راه
 چو حیدر بدان کوه نزدیک گشت
 پایان آن کوه آمد فرود
 همیشه است چون بر دم آفتاب
 ز پایان بیابان بر آرد سپاه
 سمیت چون شنید آنکه دشمن گریز

نگر و آشکارا بر دشمن بیان
 که فوشت این دست آن دلیر
 نگویم کم و بیش از خویشتن
 میوم و بر حیدر آورده روی
 دژ و باره و شهر داران اوی
 پراکنده در کام بد خواه زهر
 چو گرفت ز انجای برد اشکام
 ز دشمن تهی کرده ز انجا چو شیر
 پرواخته باره از دشمنان
 گرفت آن دژ و باره را سر فرأ
 روان شد که آید بکشناگری
 پذیره بیاید همه سپاه
 باید بجنگ سمیت کرده روی
 رهش تا کسیری پهن دور بود
 زمین بود و میدان و دشت از
 سپارد بدانشتر گیر و پناه
 شب آمد هوا تار و تار یک گشت
 رخ مه شد از گرد و شکر کبود
 کند روی گیتی چو در خوشاب
 جید و بروی بداندیش را
 فرود آورید به پایان کوه

ز خور چون شود روی گیتی سپید
 از اسبها که بد نامور بازگشت
 پاورد لشکر بر آنکوه سر
 گذرگاه بدخواه بر بسته شگ
 چو بشنید حیدر که بر کوه سار
 با لاشدن راه چون شگ بود
 بشکر بر آنکس که بد نامور
 بدیشان چنین گفت بالای کوه
 بسر دشمن و راه دشوار و شگ
 چه آید شما بجز دازا برلیه
 با لاشدن نیت پیش از دورا
 دگر ره بود کوه و نیتی گری
 کد است زمین دو شمار آسند
 بزرگان با پنج شاه زبانه
 فراوان ز دشمن برین کوه سر
 کشیدن با لاسپه از زیر
 بتوبه تفک بد نشن از فراز
 بر اهی که پیدا نهاد دست ام
 بو نیتی گری بر و باید سپاه
 بجز رنج و بیمار بر کوه سر
 چو بالا بر آید سر سپاه

ز پامین بر افراز خواهد کشید
 چو بالای که بود میدان و شت
 که دشمن بر آنکوه تا بد گذر
 با ستاد آماده از بهر جنگ
 سپاه بد اندیش افکند بار
 سیمت نیز آماده جنگ بود
 بخوانده بر خوشنستن بر سر
 ز دشمن نیشسته فراوان گروه
 به پیش اندرون آتش و با جنگ
 مرا بود باید بدان رهنمای
 از آن دو یکی هست اینجا گاه
 باید نمودن مرا از سبری
 که لشکر با لار و دیکر نند
 بگفتند کای مهتر بخبر دان
 نشست و بستت راه گذر
 بسختی کشد کار مانا گزیر
 چو کین آورد کار گردد دراز
 نند از چه بجز درد در آنراه گام
 ز سختی بود درد و آسوده راه
 سپه را در دست راه گذر
 کشیدن توان کینه از کینه خوا

پسند آمدش آن پسندیده
از آنراه دان مردم رهنمای

روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور باراده عبور
از گشتل و نئی گری و عطفه عثمان بنوده و صعود کردن
بکوه دیلور و تصرف آوردن شهر کبیری پتن

زمانه ز غوغا و نزو ستلب	جو گزشت یک نیمه از تیره شب
دو دو دام را دید بسته بچو آ	گرفته جهان گونه مشک ناب
از آنجا یک تیز شکر براند	سپه ار حیدر سپه بر نشا
ز جای نخستین چو شد شش گروه	بونی گری شد روان با گروه
بجیبید از جای و چون باد تفت	سیمت چون شنید انکه حیدر رفت
چنان خواست ساز و بیهوشگاه	بسویش روان گشت خود با سپاه
سر اسیمه در زیر دار دسرس	با لایار و شدن لشکرش
که دشمن از مینوی برداشت کام	بحدیر ز دیلور آمد پیام
کشیده بونی گری خت بار	تی گشته از بدنش کوه سار
باد دمان یار و انباز گشت	شنید و از آنجا یک باز گشت
ره از خار و خاره تنی یافته	عنان تا فزود بشتافت
خود و هر که بود دست با او گروه	بر آمد با لای دیلور کو
گشت ز آنجا ای با کجین	بسوی سیمت چون رسید امین
سپه در آنجا فرود	بسوی کبیری پتن رفته زود
که دارندش از دست دشمن بگام	مانده در آن شهر نخی سپاه
بیاید بد آنجا ای پیوده کام	دژی کشش تری پیول بود نام

چو آهنگ ناور و پیکار داشت
 هر آن کار با بیت آن خسته
 سوی سینگان رفت تا زبان
 گمزن بشنو از حیدر نامجوی
 پیش آمدش دشت بر کوه سر
 بهر سو گذشتی نوندر نگاه
 بسوی گیری پتن بس کین
 سرا پرده ز داندرا گنجاگاه
 به پیکار بسته کمر خوشتن
 یک امبوه ز دلشکر پکران
 سپرد و بسوی تری پتول
 خود اگنای پیکار بنموده تیز
 زدیک و ز غنچاره و تو خنگ
 بدیوار شهر آوردید شکست
 چو بار و زهر سوی کاواک گشت
 سپاه و سپهدار پیکارجوی
 برده همه بسره بسی نزدبان
 نهاده بدیوار و ز زمین را
 بر آمد بباره سپه شمار
 سپاهیکه بود دست از انگیز
 نه استاده کس بر پیکار جنگ

بد اگنایکه نیز شکر گذاشت
 وز اگنایمندان تا خسته
 نبودش جز از جنگ اندر نهاد
 چو بر کوه بالا پیاورد روی
 بروی زمین بد منیسی دگر
 ز چیریش بسته بند پیش راه
 دلاور بسیار مد بریده زمین
 سر بارگه بر کشیده براه
 بماند اندر اگنای با انجمن
 بمخدوم نامی ز نام آوران
 روان ساخت آن نامبرداریل
 هویدا نمود آتش رستیز
 رها کرده گوله چو باران سنگ
 سرش از فراز آوریده بست
 ز آسب گوله همه چاک گشت
 سوی باره شهر آورده روی
 سوی شهر گشته زمیدان روان
 گشاده با لاشدن سینه را
 کما پیش بوده دوره ده هزار
 یکا یکت به هموده راه گریز
 چو پنجر گشته به پیش بلنگ

ز آسب مردن روان پرنییب
 پراگنده از باد مانند برگ
 شده بست و دست و بازوی کا
 نمازده بتن تاب در جان بکیب
 گریزان برشتند گیسو بارگ
 نشستند بر روز و چهاره وار

سخن ساختن حیدر علیخان قلعه

شهر و امان طلپدن کیتیان انگریزی لشکر

چو شکر شهر اندر آمد ز پشت
 پوشید گیتی ز اکسین سلب
 بر آورده سر کوب بالا بلند
 بناده بران از در دار و کوب
 سحر که از چشمه آتشین
 چو کوره دمیده دل تو چنگ
 بروی هوا گوله از کمانشان
 ز انگلند یگشت مردم هلاک
 چو کیتیان لشکر چنان دید کار
 بدانت کامت سنگی زمان
 بزودی شود قلعه همسر سماک
 چو گلنار حصار کرده بنفش
 توانایی و تاب و نیرو بکاست
 ز زینهار چون وید حیدر نشان
 سپس ز انکه دشمن جصاری شود
 هوا از شب تیره تاریک گشت
 بنیاسوده حیدر در آن تیره شب
 کزان باره راد او شاید گزند
 پی گشتن دشمنان پست توپ
 چو آتش بر افروخت دی بن
 جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
 همی داد در روز روشن نشان
 فناده تن تیره در تیره خاک
 تبه شکر و خویش بد روزگار
 نگرود در با از کف بد گمان
 سپه گشته و خویش گرد و هلاک
 بزینهار بنمود بر پا درفش
 بنا کام و ناچار زینهار خواست
 چنین گفت بانامور سرکشان
 زبون گردد و زینهار می شود

مرا در ایمن داد باید امان
 چرا انجام بر خویش میند هلاک
 زبان دست شوید بگوشد بجان
 فراوان زدشمن بر آرزو خشنیز
 بد اندیش از ما چو زنها حُبت
 بهر جا که خواهد رود پی زبان
 سلیمی کجا هست دلخواه اوی
 اگر ما برو سخت گیریم و شک
 شود ساخته کارنا ساخته
 بکتان فرستاد زعیان پیام
 بجان و بتن امین و سپر کنند
 سپه آنچه با تو بود انگریز
 همه را گرفته بهمراه خویش
 برو شاد و امین از اینجا بگاه
 بهر جا که خواهد رود و سپر کنند
 زنا کس نگیرد بر ایشان کین
 چو مرده بگهستان رسید از امان
 چو ندیدی دگر ره بگوشد بجان
 ز مرگ و زکشتن نماندش باک
 فراوان تبه سازد از دشمنان
 از آن پس شود خویش کشتن نیز
 بگیریم سختش گذاریم سست
 برد تو پیکار خود با نشان
 نبند و بیرون کسی راه اوی
 مباد اکشش آید سکا شنجنگ
 پیغتم از دست انداخته
 براه امان چون فشردی تو گام
 سلیمی که با تو بود از بند
 تو گر بود خویش و پیکانه بزر
 سپرده بچینا بتن راه خویش
 دگر آنچه با نشت بندی سپا
 بر ایشان سازد کسی راه بند
 گشاده به داریم روی زمین
 بد انسان که فرمود شد آوردن

روانه شدن حیدر علیخان بطر و سینگان و مجاوله کردن
 با جنرال سمیت و مقتول گشتن بعضی از عساکر دشمن و رفتن جنرال سمیت
 بتارن کلی و روان شدن حیدر علیخان بعقب او آمدن کرنل مور

بمعاونت جنرال ~~محمّد~~

ز بدخواه چون حیدر ز مزن
 از آنجا جنگ بیست کرده رسوخ
 بدشمن چون نزدیک شد با گروه
 بر آن کوه سر شد بیست با سپاه
 چون حیدر پاید به پیکار و جنگ
 گذشت از وی بر آرد دمار
 نیارد به پیکار رفتن بکوه
 بیست را به همراه در گیر و داز
 ز بندی سپه ده هزار دیگر
 تکاور سواران نیشزه گذا
 همان آهمن توپ مردم شکر
 نشسته بر آن کوه بد با سپاه
 به پوسته شد جنگ هر دو گروه
 بغرید چون ایر توپ نبرد
 ز بالا فرود ریخت باران مرگ
 هر آن تیر کز زیر گشتی رها
 ز صدر سر انجام نهصد ز مرد
 همه نامداران و پیرمایگان
 فرو پای لشکر ندانم شمار
 چو شد روی تابان نور شید
 سپرد خیمت شهر گیسوی پهن
 سوی سینگان رفت پیکار بجای
 در آنجا یکی کوه بد با شکوه
 پارس است آنجا ای آورد گاه
 ز بالا مراد را بتوپ و تفنگ
 نماید سپاهش همه تار و مار
 بیارد بر زیر اندر او را استوه
 ز بوم یوزپ مرد بد شده هزار
 پادگر که کیسند پیره سپهر
 نبودست افزون تر از دو هزار
 فرزون بود بر بیست چار دیگر
 چون حیدر با پایش آمد ز راه
 زمین گشت جنبان و لرزید کوه
 ز ماهی فرار رفت بر ماه گرد
 بدینسانکه از مینج بارد تلگ
 بخوردی بسنگ و شدی بی با
 پشاد کشته بجا ک سبزه
 ز تن داده شیرین روان را یگان
 چه مایه بشد کشته در کارزار
 دو شکر کشیدند دست نبرد

ز دیدن چو دیدار باخیر شد
 یکی سوی کوه و دیگری سبزه
 شده پُر ز اندیشه جان بهت
 ز دشمن بود سپرد بی شمار
 همراه من هست اندک گروه
 مبادا که فردا سبزه پلنگ
 فراز آورد شکر شمشیر
 شود کار انگاه دشوار سخت
 مرا با چنان سپهران رزمساز
 همان به کز اینجا تا زن ملی
 چو این رای اندر پیش کرد جا
 بد نبال او گشت حیدر رون
 بنزدیک تا زن ملی چون ز راه
 نشسته دو دشمن بهم رو برد
 سر آمد برینگونه کم روزگار
 یکی کرنلی نام او بود خود
 بهره سپه هشت یانه هزار
 ستره پهن بود جو بای جنگ
 سمیت شد بنیر و چو آمدش یار
 پیش جهان بین جهان تیره شد
 زنا و برد و پیکار که بازگشت
 سکا لیده ز نیگون روان بهت
 سوار و پیاده که کارزار
 نشین اگر چند دام بکوه
 به اندیشش آزد به پیکار جنگ
 بالا بر آرد که کارزار
 در افتد بگردا کشتی بخت
 شود کار کوتاه سمیر دراز
 بروم ره سپرده بی پای ملی
 خود و شکر آسنوی برداشت یک
 ز شکر شده دشت یکسر همان
 باید نشست اندر اینجا بگاه
 نکرده یکی رزم و کین آرزوی
 باید به بر سمیت تازه یار
 ز گرد سپه کرده گردون کبود
 در آنها زانگلذیه مرد کار
 ر بوده شب مور را از تفنگ
 سپاهش شد پنج ره پن هزار

اراده نمودن حیدر علیخان یکمین انگریزان و مطلع شدن جنرال سمیت

در رفتن او بمحاربه سپاه دکن و سر راه گرفتن حیدرعلینخان
و مفارقت بهر دو بانذک بمقاتلت

چو حیدر همیشه است سنکام کین
بدل اندرش آنکه بگناه و گناه
سپه گشت آگه ز بهمار اوی
سپس ز آنکه آمد در آتازه یار
خود و شکر از جای برداشتم
روان گشت از بهر رزم دستیز
پژانده شد نامور ز پیشمن
بجنگ شود پیکان چیره دست
پراکنده گردد نظام نظام
باشکر که من بسیار دپناه
شود ز انهمه شکر مزر باک
سپه چون هراسان شد از کوی
چو بی بهره گردد ز میره پنا
همان به که مرتنگ بسته کمر
نیارد مگر پیش بهناد گام
چو این رای اندرش شد در
روان گشت و همره فراوان
مزانسیس با پنجه همراه اوی
بدشمن بنسائی گرفتن کین
ناید کین کرده زار و تباہ
شدش آشکارا همان کار اکی
گذشته بر آنروز سه یا چهار
بدان سو که بوده سپاه نظام
چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
بدانیش گر با سپاه دکن
چو آن شکر از وی بیاید شکست
نگردد زمانه بکام نظام
بروز پریشان و حال تباہ
به پند چو یاران خود را هلاک
سند کی بمیدان پیکار روی
چسان رخ نهاد و باورد گام
سر راه بندم بهر فاشخ
نگردد پراکنده فوج نظام
کشیده ابر خنک کین خنک
که بند بروی بدانیش راه
فراوان دگر شکر کینه جوی